

پیشگفتار



نوزده سال پیش

آن شب، ارواح مهربان بودند و او زیر آسمانی صاف و بی‌ابر ایستاده بود. نسیم ملایمی میان موهای تیره و پریشانش می‌پیچید، چیزی که برای روستای همیشه طوفانی گلن^۱ بسیار نادر بود. باران‌های بی‌وقفه را دوست نداشت اما سکوت و آرامش هوا همیشه غمی عجیب را در دلش زنده می‌کرد. امشب هم همین‌طور بود، حتی بی‌تاب‌تر و بی‌قرارتر از همیشه به نظر می‌رسید.

طولی نکشید که خود را از هیاهوی خانواده در کلبه‌ی کوچکشان جدا کرد. این به معنای بی‌توجهی نبود. برعکس، او واقعاً دوستشان داشت؛ به خواهرش مهر می‌ورزید و رابطه‌اش با شوهرخواهرش خوب بود. وقتی که والدینش هنوز در گلن بودند، درست پیش از آنکه تصمیم بگیرند همراه خواهرش به لیس^۲ بروند و جزئی از زندگی رنگارنگ و همیشه دگرگونش شوند، او دختری وظیفه‌شناس بود. حتی برادرزاده‌هایش را هم دوست داشت، هرچند آن‌ها علاقه‌ای به بودن در کنار خاله‌ای گرفته و عبوس که بوی کتاب‌های کهنه می‌داد، نداشتند.

شالش را محکم‌تر دور شانه‌هایش پیچید و نگاهی به کلبه انداخت، همان‌جا که گرانبهاترین گنجینه‌هایش را در دل داشت. مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود کارهای بزرگ‌تری انجام دهد و رویاهای بلندپروازانه‌اش را دنبال کند، تصمیمی که حتی یک روز هم بابتش پشیمان نشد.

Glen ^۱

Leis ^۲

با این حال، در شب‌هایی مثل امشب، دلش به شکلی غریب و بی‌دلیل می‌گرفت و حسی تهی و سنگین در سینه‌اش می‌نشست. بار دیگر سر بلند کرد و به آسمان سیاه نگریست. انگار ستاره‌ها به او چشمک می‌زدند. شب، در آرامشی عمیق و همراه با او، چشم‌به‌راه لحظه‌ای سرنوشت‌ساز بود.

ناگهان ناله‌ای بلند و تیز، سکوت را شکست و او را به خود آورد، نوزادی به دنیا آمده بود. صدای کسی را شنید که نامش را فریاد می‌زد و همان حس عجیب دوباره در دلش نشست. برادرزاده‌اش با گونه‌هایی گل‌انداخته، در آستانه کلبه ایستاده بود و هیجان‌زده او را صدا می‌زد تا بیاید و نوزاد را ببیند.

با آهی عمیق، به سوی خانه قدم برداشت و وارد اتاق گرم و گرفته شد. خواهرش با لبخندی خسته بر لب، روی تخت دراز کشیده بود و نوزادی کوچک را در آغوش داشت.

«دختره.»

صدایش گرفته و لبریز از احساس بود. با تمام توان نوزاد را بالا آورد تا به خاله‌اش نشان دهد. چهره‌ی او کمی نگران و غمگین بود اما کودک را در آغوش گرفت و منتظر ماند تا مثل برادرزاده‌هایش صدای گریهٔ بچه را بشنود.

این بار خبری از گریه نبود.

کنجکاوانه نوزاد را بالاتر گرفت و با ملایمت، انگشتش را به گونه‌ی کوچک او زد. دست‌هایی نرم و ظریف، با قدرتی فراتر از انتظار، انگشتش را محکم گرفتند. خواست انگشتش را رها کند اما کودک نمی‌گذاشت.

وقتی به آن چشم‌های درشت و معصوم که به رنگ سبز روشن و شبیه جنگل در روزی آفتابی بودند خیره شد، بغض گلویش را فشرد و موجی از خشم و دلتنگی در وجودش پیچید.

همان لحظه بود که میو لارک^۳ برای نخستین بار در زندگی‌اش عاشق شد.

فصل اول



ده سال پیش

رینا رز^۴ از سرمای هوا خوشش نمی‌آمد و اصلاً دلش نمی‌خواست تصور کند سفری که مادرش به عنوان تفریح و سرگرمی وعده داده بود، قرار است به روستایی سرد و تاریک در ناکجاآباد باشد. وقتی از پشت شیشه‌ی مه‌آلود به بیرون نگاه کرد، متوجه شد چرا برادرانش هنگام درخواست مادر برای رفتن به گلن، همان روستایی که مادر بزرگ و مادرش زمانی در آن زندگی می‌کردند و خاله‌اش میو هنوز آنجا بود بهانه آوردند.

صحبت‌های مادر باعث شده بود او تصور کند قرار است به جایی خاص سفر کند اما جایی که اکنون مقابل چشمش بود، هیچ شباهتی به آن جای خاص نداشت. روستا انگار در دل سایه‌های خاکستری فرو رفته بود، ساختمان‌ها، فضای اطراف و حتی آدم‌هایش هم غبار سردی به خود گرفته بودند. سعی کرد ناامید نشود اما هر بار که به اطراف نگاه می‌کرد، قلبش بیشتر سنگین می‌شد.

رینا در دل آرزو می‌کرد که گلن، برخلاف شهر شلوغ و پر سر و صدای ماهی‌گیری‌شان، لیس، جایی افسانه‌ای و زیبا باشد.

باران مداومی که هنگام پیاده شدن از کالسکه رویش می‌بارید، آن آرزو را مثل گُلّی شکننده در سرمای زمستان پژمرده کرد و از بین برد.

با وجود دلخوری، وقتی مادرش او را به سمت جنگل‌های اطراف گلن می‌برد، سکوت کرد. به خودش یادآوری کرد که دیگر بچه نیست و نباید زیاد غر بزند؛ اما هر قدمی که برمی‌داشت، آرزو می‌کرد که کاش اصلاً به این سفر نمی‌آمدند.

تازه وارد جنگل شده بودند که رینا تغییر آرامی در فضا حس کرد. باران کم‌کم بند آمد، نسیمی ملایم موهایش را نوازش داد و پرتوهای خجالتی خورشید از لابه‌لای درختان عبور کردند و همه جا را با رنگ طلایی پوشاندند. گل‌های وحشی کنار مسیر پخش شده بودند و آواز پرندگان چنان بود که قلب کوچک رینا را از شادی پر کرد.

با تعجب گفت: «بارون تموم شده.»

مادر لبخندی زد: «جنگل‌ها قشنگن، نه؟ من وقتی همسن تو بودم عاشق بازی کردن توی اینجا بودم. مادر بزرگ وقتی با دامن‌های گل‌آلود برمی‌گشتم حسابی عصبانی می‌شد.»
رینا با تعجب نگاه کرد و نمی‌توانست تصور کند مادر همیشه مرتب و تمیزش چنین کاری کرده باشد.

«خاله میو هم همین‌طور بود؟»

«نه، اون بیشتر دوست داشت توی کلبه باشه و کتاب بخونه.»

«الان توی جنگل زندگی می‌کنه؟»

«آره، خاله توی کلبه‌ی خانوادگی اون طرف جنگل زندگی می‌کنه.»

صدای مادر کمی بی‌حوصله بود و رینا دلیلش را نمی‌دانست. زندگی نزدیک چنین جای زیبایی برای او بسیار دل‌نشین به نظر می‌رسید و پیش خودش فکر کرد که خاله‌اش حتماً آدم خاصی است.

«چرا هیچ‌وقت نمیا د لیس؟»

مادر با لحنی خسته و گرفته پاسخ داد: «خاله میو خیلی سرش شلوغه و فرصت نمی‌کنه زیاد از

گلن بیرون بیاد.»

رینا اخم کرد و کفش‌هایش را روی زمین کشید اما سریع یادش آمد که مادرش از این کار خوشش نمی‌آید. سپس همه حرف‌هایی که درباره خاله‌اش شنیده بود را مرور کرد و سوالی که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید: «گفتی خاله میو وقتی من به دنیا اومدم پیشم بود، پس چرا بعدش هیچ وقت ندیدمش؟ من رو دوست نداشت؟»

مادر با تعجب گفت: «البته که نه! خاله میو از همون لحظه اول که تو رو دید عاشقت شد و همیشه توی بغلش بودی، تا روزی که ما رفتیم لیس.»
«اگه اینطوره، چرا بعدش سراغ من رو نگرفت؟»

مادر با صدایی آرام و مهربان گفت: «خب، رسیدیم!» و دست رینا را گرفت.
رینا به جایی که مادر اشاره می‌کرد نگاه کرد و تمام سوال‌ها از ذهنش پاک شدند. روبرویش کلبه‌ای قرار داشت که مطمئن بود از قصه‌های پری‌ها بیرون آمده است.
مادر با لبخندی گرم و در پاسخ به نگاه حیرت‌زده‌ی رینا گفت: «به کلبه‌ی گل پامچال خوش اومدی.»

کلبه‌ی گل پامچال دقیقاً همان‌طور به نظر می‌رسید که مادر قول داده بود، حتی بهتر از آن! دیوارهای کلبه را پیچک‌ها و گل‌های خوشبو پوشانده بودند و باغچه پر از گل‌های رنگارنگ مانند رز، ادریسی، بنفشه و انواع دیگر بود که همه جا را زیبا و زنده کرده بودند.
وقتی از دروازه‌های قدیمی و قهوه‌ای رنگ وارد باغ شدند، صدای آرام جویباری از پشت کلبه شنیده می‌شد. هوا سرشار از جادویی پاک و مهربان بود که رینا اطمینان داشت از حضور پری‌ها سرچشمه می‌گیرد.

مسیر سنگفرش شده با گل‌های کوچک بابونه پوشیده شده بود و به در جلویی کلبه می‌رسید که با نقش گل رز، درست مثل اسم خودش، تزئین شده بود.

در همان لحظه در باز شد و زنی قدبلند و لاغر با موهای تیره و به‌هم‌ریخته‌ای که روی سرش جمع شده بود، ظاهر شد. لباسش چروک و پایش خاکی شده بود و دست‌هایش پر از لکه‌های جوهر بودند. عینکی ظریف و طلایی هم روی بینی باریک و کشیده‌اش قرار داشت.

رینا ناگهان احساس کرد دوست دارد پشت مادرش پنهان شود، اما مادرش او را به جلو هل داد تا برای اولین بار با خاله‌اش آشنا شود. خاله میو دست کوچک رینا را گرفت و چشمانش با نوری آمیخته به احساسات عجیب درخشید.

«خوش اومدی.» صدایش دلنشین و کمی بیم بود. «اتاق‌هاتون رو آماده کردم. می‌تونید یکم استراحت کنید و برای شام آماده بشید.»

مادرش گفت: «ممنونم. واقعاً از دست این یکی پیر شدم، تمام طول مسیر داشت مغزم رو با سوال‌های بی‌شمارش سوراخ می‌کرد!»

این حرف اصلاً منصفانه نبود! سرینا تمام مدت مثل یک بچه حرف‌گوش‌کن و نمونه رفتار کرده بود و فقط برای اینکه حس کنجکاوی‌اش را آرام کند، چندتا سوال کوچک از مادرش پرسیده بود. خاله آن‌ها را به طبقه بالا برد و در چوبی ترک‌خورده‌ای را باز کرد. پشت در، اتاق دنج و کوچکی نمایان شد که وسایلش انگار به دست الف‌ها تراشیده شده بودند. نور خورشید از پنجره به داخل می‌تابید و گوشه اتاق، گریه‌ی راه‌راه بزرگی چنبره زده و خوابیده بود. خاله گفت: «بیخشید بابت ویسکرز^۵، این اتاقی هست که دوست داره توی اون چرت بزنه. اگه بخواین می‌تونم ببرمش پایین.»

رینا با هیجان گفت: «نه! بذارید بخوابه. ما مشکلی نداریم، درسته مامان؟»

مادرش لبخند زد: «آره عزیزم.»

خاله میو از آن‌ها تشکر کرد و پایین رفت. رینا روی تخت نشست و در حالی که هزاران سؤال در ذهنش پرسه می‌زد، به مادرش که مشغول باز کردن چمدان بود نگاه کرد.

مادرش که طوفان پرسش‌های او را پیش‌بینی می‌کرد، دست از کار کشید و سریع او را به سمت دری که خاله از آن بیرون رفته بود، روانه کرد: «چرا نمی‌ری پایین و یه چرخ بزنی؟ هنوز تا موقع شام وقت داریم، مطمئنم یه چیزی برای سرگرم شدن پیدا می‌کنی.»

چشمان رینا از خوشحالی برق زد و با شتاب از پله‌ها پایین رفت. خاله میو آنجا نبود، پس شروع به واریسی اطراف کرد. به دو در که روبه‌روی هم بودند رسید و پس از لحظه‌ای تردید، یکی را باز و به داخل نگاه کرد.

اتاق شبیه همان اتاقی بود که آن‌ها در آن اقامت داشتند، جز اینکه تعدادی کاغذ روی تخت پخش بود و روی یک صندلی چوبی، لباس‌ها تلتناز شده بودند.

صدایی از پشت سرش گفت: «این همون اتاقی هست که توش به دنیا اومدی.»

رینا از جا پرید و برگشت. خاله میو با نگاهی شیطنت‌آمیز به او لبخند می‌زد.

رینا هراسان گفت: «ببخشید... نمی‌دونستم اتاق شماس، به خدا راست می‌گم!»

خاله لبخند زد: «اشکالی نداره، عزیزم. مهم نیست.»

رینا پرسید: «چرا من توی این اتاق به دنیا اومدم؟»

خاله گفت: «به رسم قدیمی تو گلن هست که دخترا توی همون خونه‌ای که خودشون به دنیا

اومدن، بچه به دنیا بیارن. البته چون خیلی‌ها از گلن رفتن، این رسم کمتر رعایت می‌شه. ولی

مامانت می‌خواست به اون پایبند باشه، برای همین واسه به دنیا آوردن تو برگشت اینجا. می‌خوای

اتاق‌های دیگه رو نشونت بدم؟»

رینا ذوق کرد: «بله، لطفاً!»

خاله به او اشاره کرد و گفت: «دنبالم بیا.» و در روبه‌روی اتاقش را باز کرد.

نفس رینا بند آمد و با دیدن آنچه مقابل چشمانش بود، غرق در شگفتی و لذت شد. دیوارهای

اتاق لبریز از قفسه‌هایی بود که ردیف‌به‌ردیف کتاب در آن‌ها چیده شده بودند. لبه پنجره، روی

میزها و حتی روی صندلی‌ها هم کتاب دیده می‌شد. هوا بوی کاغذ، جوهر و گرد و غبار می‌داد؛

و رینا عاشق این فضا بود.

خاله گفت: «این گنجینه کلبه‌ی گل پامچاله، مجموعه خانوادگی لارک. این‌ها کتاب‌ها و

دست‌نوشته‌هایی هستن که نسل به نسل و بیشتر توسط زن‌ها جمع‌آوری و بازنویسی شدن.»

رینا با چشمانی خیره پرسید: «چه جور کتاب‌هایی دارین؟»

خاله گفت: «بیشترشون متون تاریخی و افسانه‌های محلی هستن که قدمتشون به زمان پادشاه

زیرین برمی‌گرده.»

«داستان‌های پریان هم هست؟»

خاله با صدایی گرم و دلنشین خندید. «بیشترشون داستان پریان یا چیزی شبیه به اون‌هاست.

مجموعه‌ای که ما اینجا داریم، بعد از کتابخونه سلطنتی، تو کل پادشاهی دومی نداره. فضای این

اتاق شاید خیلی بزرگ نباشه، اما طومارها و کتاب‌هایی که اینجا داریم، از کمیاب‌ترین‌ها هستن؛

طوری که خیلی‌هاشون تنها نسخه موجودن. بعضی از محافظای این مجموعه به چندتا زبان

مسلط هستن و گاهی متن‌ها رو بازنویسی می‌کنن. تعداد زیادی از ما هم این شانس رو داریم که

با برترین دانشمندی پادشاهی نامه‌نگاری کنیم. این میراثیه که باید بهش افتخار کرد.»

دهان رینا از شگفتی باز ماند. چطور مادرش هیچ‌وقت چیزی از این‌ها نگفته بود؟ او همیشه دلش

یک تاریخچه خانوادگی جادویی می‌خواست و حالا این از رویاهایش هم فراتر بود.

خاله که معنی سکوت او را اشتباه گرفته بود گفت: «بخشید. یادم رفت تو هنوز بچه‌ای، شاید از حرف‌هام حوصله‌ت سر رفته باشه.»

رینا طاقت نیاورد: «چطور انتخاب می‌کنین چه کسی این کار رو انجام بده؟ هر کسی از خانواده می‌تونه شرکت کنه؟ چرا فقط شما مسئول کتاب‌ها هستین؟»

خاله یک لحظه خشکش زد و بعد برق خاصی در چشم‌هایش درخشید. «تو واقعاً به این موضوع علاقه داری؟»

رینا اصرار کرد: «بله! هنوز جوابم رو ندادید. چرا فقط شما؟»

خاله لبخند زد: «با اینکه از ذوق و شوق خیلی خوشحالم، ولی راستش بقیه این کار رو به امتیاز یا افتخار نمی‌بینن. گاهی پیش میاد که نگهداری از مجموعه لارک برای یه نسل کلاً نادیده گرفته بشه. مادر بزرگم، یعنی همون مادر مادر بزرگ تو، مسئول قبلی اینجا بود؛ اما مادر بزرگ تو اصلاً به این کارها علاقه نداشت. ولی من، از همون لحظه‌ای که مادر بزرگم مجموعه رو بهم نشون داد، عاشق کتاب‌ها و این رسم خانوادگی شدم.»

رینا با خودش گفت این غیرممکن است. چطور ممکن بود کسی نخواهد چنین کاری انجام دهد؟ اینکه از این کتاب‌ها مراقبت کند، در کلبه‌ی گل پامچال زندگی کند و با دیگر علاقه‌مندان به کتاب نامه‌نگاری کند؟ چطور برادرش فکر می‌کرد سفر به گلن کسل‌کننده است وقتی چنین چیزی در اینجا وجود داشت؟

«می‌خوای...» خاله کمی مکث کرد. «دوست داری بقیه چیزها رو هم ببینی؟ می‌تونم چندتا از کتاب‌های محبوبم رو بهت نشون بدم.»

رینا خوشحال شد: «بله، لطفاً!»

خاله او را روی صندلی کنار میز نشاند و چند کتاب آورد.

در آن کتاب‌ها داستان‌هایی دربارهٔ شاهزاده خانم‌ها و شوالیه‌ها، به همراه طومارهایی با تصاویر زیبا از آینه‌های جادویی و عصاهای کریستالی وجود داشتند.

رینا پرسید: «چرا همهٔ این کتاب‌ها درباره داستان‌های پریان طوری حرف می‌زنن که انگار واقعی هستن؟»

خاله گفت: «داستان‌های پریان هم به اندازه‌ی من و تو واقعی هستن. اینکه بیشتر مردم اونا رو فراموش کردن، معنی‌ش این نیست که هیچ‌وقت وجود نداشتن.»

رینا سرش را تکان داد. او همیشه باور داشت که پری‌ها واقعی هستند، اما دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زد؛ چون پدر و مادرش عصبانی می‌شدند و دوستانش می‌گفتند این کار... کلمه‌اش چی بود؟ کفرآمیز؟ هر چه که بود، رینا از آن خوشش نمی‌آمد و برای همین افکارش را مثل یک راز نگه داشته بود.

با لحنی محرمانه به خاله‌اش گفت: «من حرفت رو باور می‌کنم. همیشه می‌دونستم پری‌ها، گابلین‌ها و همهٔ این‌ها واقعی هستن.»

خاله دستی به سرش کشید و لبخند زد: «ممنونم.»

رینا به میز شلوغ نگاه کرد، و با دیدن پرتره کوچکی با چهره‌ای بسیار آشنا، میبوت شد: «عکس من اینجا چی کار می‌کنه؟»

خاله میو سرفه کرد و با کمی دستپاچگی گفت: «خب... مادرت برام فرستاده بودش. فکر می‌کردم اینجا قشنگ می‌شه.»

رینا لبخند عمیقی به خاله زد، و از اینکه ترس‌های قبلی‌اش بیهوده بود خوشحال شد. خاله‌اش واقعاً او را دوست داشت.

با دقت به کاغذهای روی میز نگاه کرد و پرسید: «خاله میو، شما دانشمندی؟»

خاله گفت: «می‌شه این طوری گفت.»

رینا با آهی نمایشی گفت: «کاش می‌دونستم من قراره چی بشم. گرت^۶ می‌خواد بازرگان بشه و با بابا کار کنه، امیل^۷ هم می‌گه می‌خواد با اسب‌ها سروکار داشته باشه. مامان می‌گه حتی اگه

چیزی به فکرم نرسه نباید نگران باشم، چون من دخترم و دخترها فقط کافیه ازدواج کنن.»

خاله میو با احتیاط گفت: «خب می‌تونن ازدواج کنن، اما فکر کنم خوبه که به جز اون، دنبال چیزهایی که خودت دوست داری هم بگردی.»

رینا سریع به خاله نگاه کرد، نزدیک‌تر رفت و با صدایی آهسته گفت: «یه چیزی هست...»

«اوه، چی؟»

رینا با غرور سینه‌اش را سپر کرد و گفت: «دلتم می‌خواد یه پری بشم! فکر می‌کنم خیلی قشنگ باشه.»

«آره، خیلی خوب به نظر میاد. اما شاید زمان زیادی بیره تا به اونجا برسی. چیز دیگه‌ای نیست؟ کاری که دیده باشی بقیه انجام میدن و بخوای تو هم انجامش بدی؟»
 رینا لحظه‌ای فکر کرد: «من رفتن پیش درمانگر رو دوست دارم. اون کلی داروهای رنگی رنگی داره و همیشه بعد از اینکه می‌بینمش، حالم بهتر میشه. فکر کنم دوست دارم حال آدم‌ها رو خوب کنم.»

«خب، پس فکر کنم جوابت رو پیدا کردی، درمانگر سرینا^۸ رز.»
 رینا از این نام خوشش آمد. این نام باعث می‌شد خودش را بزرگ‌تر و مهم‌تر حس کند. شاید وقتی به خانه برگردند، بیشتر به آن فکر کند. حتی شاید بتواند از درمانگر باره^۹ بپرسد که چطور درمانگر شده است.

آن‌ها زمان زیادی را در اتاق مطالعه گذراندند و کتاب‌های بیشتری را ورق زدند، تا اینکه مادر رینا آمد و گفت وقت شام است.

خاله میو پلکی زد: «اوه، بله. معذرت می‌خوام. باز هم مثل همیشه غرق کار شدم. من زیاد مهمون‌داری نمی‌کنم و انگار آدایش یادم رفته.»

مادرش را لبخندی کنایه‌آمیز گفت: «میو، تو همیشه همینطوری هستی.»
 رینا با تعجب و خوشحالی دید خاله‌اش که تا آن زمان بسیار باوقار و متین به نظر می‌رسید، ناگهان زبانش را برای خواهرش بیرون آورد و بعد بلند شد تا آن‌ها را به سمت میز آشپزخانه هدایت کند. بوی غذا خوشایند بود اما رینا همین که یک لقمه خورد، اخم کرد. مزه‌اش عجیب بود و می‌خواست چیزی بگوید که نگاه سریع و هشدارآمیز مادرش باعث شد ساکت بماند. نفهمید چرا نباید بگوید غذا طعم عجیبی دارد اما چیزی نگفت.

خاله گفت: «بیخشید که بقیه‌ی خونه رو نشونت ندادم. اون قدر غرق کتاب‌ها شدیم که یادم رفت.»

رینا با شادی پاسخ داد: «اشکالی نداره. من کتاب‌ها رو بیشتر دوست دارم.»
 در ادامه‌ی شام، مادرش بیشتر حرف زد و خاله را از زندگی در لیس باخبر کرد.
 خاله گفت: «خوشحالم که همه خوبن.»

مادرش پاسخ داد: «آره، خب... اگه هر از گاهی بهمون سر می‌زدی، خودت بهتر باخبر می‌شدی.»

خاله نگاهش را به بشقاب دوخت و چیزی نگفت. رینا بی‌حوصله با قاشق و چنگالش بازی کرد.

مادرش آهی کشید: «رینا، بهتره بری بالا بخوابی. امروز روز طولانی‌ای بود.»

رینا خوابش نمی‌آمد ولی نگاه مادرش طوری بود که نمی‌شد مخالفت کند، پس بالا رفت و عمداً پاهایش را روی هر پله کشید. اتاق گرم و دنج بود اما هر چه تلاش کرد خوابش نبرد. اتفاقات روز هنوز در ذهنش می‌چرخیدند و احساس می‌کرد در بدنش توپیی از انرژی جمع شده که می‌خواهد آزاد شود.

کمی بعد تسلیم شد، و سینه خیز از اتاق بیرون رفت. طوری در را باز کرد که جیرجیر نکند. صداهایی از پایین می‌آمد. صدای سرزنش‌آمیز مادرش را شنید که خطاب به خاله میو می‌گفت: «...نمی‌تونی این کار رو بکنی میو. باید بیشتر از این کلبه بزنی بیرون و خانواده‌ت رو ببینی. می‌فهمم کارت برات مهمه، اما اگه یه مدتی اینجا رو ترک کنی نمی‌میری! سرینا توی راه ازم پرسید چرا هیچ‌وقت تو رو نمی‌بینه. چی بهش بگم؟ بگم خاله‌ش فکر می‌کنه ما ارزش اینکه باهامون وقت بگذرونه رو نداریم؟»

خاله با صدایی گرفته گفت: «این انصاف نیست، لورنا^{۱۰}. می‌دونی که قضیه این طوری نیست. من این‌جا مسئولیت دارم.»

«و مسئولیت نسبت به خانواده‌ت چی؟ وقتی فقط من بودم یا پاپا و ماما، اشکالی نداشت، ما بزرگیم و درک می‌کنیم ولی حالا سرینا تو رو دیده ... نمی‌فهمی، میو. اون بچه با هیچ‌کس اون جووری حرف نمی‌زنه که امروز با تو حرف می‌زد. می‌خوای دل اونم بشکنی؟ یا مثل ما بذاریش کنار؟ چون اگه این طوری، ترجیح می‌دادم اصلاً خاله‌اش رو نمی‌دید.»

رینا می‌دانست نباید گوش بدهد، این حرف‌ها مخصوص بزرگ‌ترها بود اما پاهای کوچکش بی‌اختیار جلو رفت تا صدا را واضح‌تر بشنود.

«البته که نه!» صدای خاله با اضطراب بلند شد. «من هرگز... من سرینا رو دوست دارم، خودت می‌دونی.»

لورنا با لحنی گرفته پرسید: «می‌دونم؟ واقعاً؟ چون قبلاً هم گفتی دوسش داری ولی بعدش حتی یک بار هم سعی نکردی ببینیش. حتی یک بار.»

سکوتی حکم‌فرما شد. رینا خودش را جلوتر کشید تا بهتر بشنود که ناگهان پایش لغزید و پله جیرجیر بلندی کرد. بلافاصله صدای قدم‌هایی را شنید. خواست فرار کند، اما دیر شده بود.

مادرش با تشر رو به او که داشت فرار می‌کرد گفت: «سرینا رز! چرا بیداری؟ چرا داری این‌طوری
یواشکی می‌چرخي؟»

رینا سعی کرد بهانه‌ای جور کند: «من... خوب... خوابم نبرد، چون یه سوسک اونجا بود!»
مادرش با لحنی خشک گفت: «یه سوسک؟»

«بله! یه سوسک خیلی بزرگ و غول‌پیکر! با بال‌های زشت و نیش‌های تیز. فکر کردم باید پیام
بهتون خبر بدم، چون اگه خونه‌ی خاله میو رو خراب کنه چی؟ فکر کنم سوسک کرگدنی بود.»
با خودش فکر کرد سوسک کرگدنی قطعاً جثه بزرگی دارد، و مادرش حتماً باور می‌کند که او دارد
راستش را می‌گوید.

لحظه‌ای سکوت شد، صدای خنده‌ای خفه به گوش رسید و بعد خاله میو از پشت سر مادرش زیر
خنده زد.

خاله در حالی که از شدت خنده نفسش بند آمده بود گفت: «سوسک کرگدنی! اوه لورنا، فکر کنم
باید حرف سرینا رو باور کنیم. به نظر میاد خیلی شجاعت به خرج داده که اومده به ما هشدار
بده!»

مادرش زیر لب غرغر کرد اما سپس لبخندی روی لب‌هایش نشست: «بیا بریم متخصص ریزه‌میزه
سوسک‌ها. وقت خوابه.»



صبح روز بعد، سرینا در آستانه‌ی درِ کلبه‌ی گل پامچال ایستاده بود و سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش
را بگیرد. هنوز آماده‌ی جدایی از آن‌جا نبود.

وقتی خداحافظی‌های مادرش تمام شد، رو به او کرد: «رینا، نمی‌خوای قبل رفتن از خاله‌ت تشکر
کنی؟»

«ممنونم خاله میو.» و پیش از آن که بتواند خودش را کنترل کند به آغوش خاله‌اش پرید و او را
محکم بغل کرد. حالا باید بعد از گذشت فقط یک روز، از تنها کسی که تا آن زمان حس کرده
بود واقعاً درکش می‌کند، جدا می‌شد.

خاله میو بعد از مکث کوتاهی، او را متقابلاً بغل کرد و گفت: «خواهش می‌کنم عزیزم. واقعاً باعث
افتخارم بود. امیدوارم دوباره به زودی بیای پیشم، کسی چه می‌دونه؟ شاید تو نفر بعدی خاندان
لارک باشی که وظیفه‌ی من رو به عهده می‌گیره.»

رینا عقب رفت و بی آنکه متوجه شود رنگ چهره‌ی مادرش با شنیدن آن جمله پریده است، چشمانش از هیجان برق زد. «وای، خیلی دلم می‌خواد!»

مادرش با صدایی گرفته گفت: «سرینا هنوز خیلی کوچیکه که بخواد در این باره تصمیم بگیره! احتمالاً حتی نمی‌فهمه معنی‌ش چیه.»

میان دو خواهر، چیزی ناگفته رد و بدل شد.

خاله پس از مکشی گفت: «البته، بی‌خیال، منظوری نداشتم.»

رینا با امیدواری پرسید: «خاله میو، تو تولد مادر بزرگ می‌بینمت؟»

«می‌ترسم نتونم پیام، عزیزم.»

«اما...»

مادرش گفت: «رینا عزیزم، خاله رو اذیت نکن.»

خاله میو نگاهی به لورنا انداخت و گفت: «البته، اگه مادرت مخالفتی نداشته باشه، خیلی خوشحال

می‌شم تابستون بیای کلبه‌ی گل پامچال و پیش من بمونی.»

این حرف بیشتر شبیه یک سوال بود و رینا با نگاهی ملتسانه به مادرش خیره شد تا مطمئن شود جواب او مثبت است.

لورنا با صدایی نرم گفت: «باشه. فکر کنم بتونم اجازه بدم.»